

# چه کسی می خواهد من آدم شوم؟

فاطمه صیرفی



عنوان کتاب: کی آدم می شوی؟  
 نویسنده: ترانه مطلوب  
 تصویرگر: مرضیه سرمشقی  
 ناشر: علمی و فرهنگی  
 نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۸۵  
 شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه  
 بهای: ۱۰۰۰ تومان

در کتاب کودک، دو عنصر متن (داستان) و تصویر در تعامل تنگاتنگی با یکدیگر قرار دارند. تصویرها علاوه بر افزایش جذابیت کتاب، در واقع نقش مکمل متن را نیز به عهده دارند و هم‌چون بخشی جدایی‌ناپذیر از متن، در کار و بار ساده‌سازی یا رونمایی مفهوم داستان دست دارند. آن‌جا که نویسنده از نوشتن باز می‌ماند و مخاطب کودک را در سکوت رها می‌سازد تا با تفکر و اندیشه خود به مفهوم پنهان متن پی ببرد، تصویرگر می‌تواند با خلق تصاویر جذاب، به جا و معنادار، مخاطب را در راه دستیابی صحیح به مفهوم مورد نظر نویسنده یاری رساند. این وظیفه و نقش در کتاب کودکان کم سن و سال تر دو چندان می‌شود؛ چرا که کودک با تصاویر خیلی سریع‌تر و راحت‌تر می‌تواند ارتباط برقرار کند و حتی قبل از آن که خواندن را آموخته باشد و خود بتواند کتاب‌هاش را بخواند و با کلمات و جملات، جریان داستان را دنبال کند، می‌تواند با دیدن تصاویر، وارد دنیای داستانی کتاب شود و با اشخاص و فضاهای داستان هم‌سو و هم‌حس شود.

از این رو، بررسی کتاب کودک باید هم‌زمان در هر دو زمینه مذکور - متن و تصویر - صورت گیرد. بررسی هر یک از این عناصر، بی‌توجه به حضور دیگری کاری ناتمام و نقدی ناقص خواهد بود.

کتاب «کی آدم می شوی»، کتابی است که می‌توان این تعامل و هم‌سویی داستان و تصویر را به وضوح در آن جست و جو کرد. در جای‌جای کتاب، تصاویر هم‌پای با متن حرکت می‌کند، با آن به شیطنت می‌پردازد و یا آرام می‌شود و سر به زیر، آن‌جا که نویسنده شخصیت داستانش را پرتکاپو و زنده وصف می‌کند، تصاویر هم‌جان‌دار می‌شوند و گویی حتی می‌توان صدای خنده‌ها و هیجان‌های کودک درون قصه را هم شنید، اما آن‌جا که کودک از خود فاصله می‌گیرد و وارد اجتماع درهم ریخته و نابه‌سامان آدم بزرگ‌ها می‌شود و روح کودکانه خود را برای رسیدن به آن‌چه آدم بودن خوانده می‌شود، از دست می‌دهد، تصاویر هم‌بی‌روح‌تر و ساکن‌تر می‌شوند. به طوری که می‌توان گفت اگر داستان یک دستی و یکپارچگی خود را تا پایان حفظ می‌کرد، تصاویر هم‌هم‌چنان زنده و پرتحرک می‌ماندند و این‌گونه از خلاقیت و سرزندگی اولیه فاصله نمی‌گرفتند.

کتاب با تصویر خندان و شیطنت‌آمیز دخترکی آغاز می‌شود که در آدم بودن خود شک کرده است و داستان خود را با این پرسش غم‌انگیز و در عین حال طنزآلود «کی آدم می شوی» یا «کی آدم می شوم» شروع می‌کند. طرح جلد کتاب که می‌توان آن را قشنگ‌ترین و موفق‌ترین تصویر دانست، کاملاً با نام داستان هم‌سویی و ارتباط دارد. تصویر روی تک چهره دخترک تکیه کرده است. فضای رنگی بسیار شاد و جذاب است و اغراق و طنزی که در چهره دخترک دیده می‌شود، کاملاً با فضای کلی

داستان که تکیه‌اش روی شخصیت کودک است، هم‌خوانی دارد. به کارگیری رنگ سبز و بنفش و تضاد بین این دو رنگ نیز در زنده جلوه دادن و جذابیت کار بسیار مؤثر بوده است و می‌توان گفت یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های تصویرسازی برای کودکان که عبارت است از بزرگی، آسان‌یابی و قابل فهم بودن، در این تصویر و به طور کلی در تمام تصاویر نیمه اول کتاب رعایت شده است. این صفحات فاقد ریزه‌کاری‌هایی هستند که از چشم کودک دور می‌مانند و چه بسا باعث غفلت کودک از اصل موضوع می‌شوند. تمام توجه کودک در این صفحه معطوف به چهره شاد و خندان دخترک می‌شود و می‌تواند شیطنت را در نگاه و لابه‌لای موهای ژولیده و به هم ریخته او ببیند.

تصویرگر از شیطنت‌های دخترک قصه بهره می‌گیرد و با کمک او، می‌کوشد قصه را از حالت شخصی درآورد و به آن پوششی نمادین بخشد. از این رو، کشیدن تصویر که تمام می‌شود، مداد را در داستان او می‌گذارد تا عنوان «کی آدم می‌شوی؟» را به «کی آدم می‌شوم» تبدیل کند و به این ترتیب، قصه‌اش را قصه تمام بچه‌ها و یا حتی آدم بزرگ‌هایی بکند که یادشان رفته است آدم بودن چیست و چگونه می‌توان آدم بود. دخترک با خط زدن نام تصویرگر و تبدیل آن به «من»، در واقع دست تصویرگر را رو می‌کند و به مخاطب می‌فهماند که این ترفندی است که تصویرگر آن را اندیشیده است، اما اگر این بچه شیطان و البته سر به هوا، کمی بیشتر دقت می‌کرد و به جای نام تصویرگر، نام نویسنده را خط می‌زد، آن وقت معنای نمادین داستان کامل‌تر می‌شد. به این معنا که به جای نویسنده و گوینده آن، می‌توان هر شخص دیگری را قرار داد. داستان گم شدن آدمیت و دنبال آن گشتن، قصه‌ای است که هر یک از ما درون خود با آن آشناییم و چه بسا آن را بارها و بارها برای خود تعریف کرده‌ایم. پس هر یک از ما می‌تواند نویسنده داستانی با این عنوان باشد.

در صفحه آغازین، تنها تصویر دخترک را می‌بینیم که هاله‌ای از پرسش «کی آدم می‌شوی؟» او را احاطه کرده است و با این همه، دخترک شاد و شنگول است و برق چشمانش، هر بیننده‌ای را خیره می‌کند. گویی دغدغه آدم شدن برای او معنایی ندارد و او تنها به سبب تلقین آدم بزرگ‌های اطرافش به آن می‌اندیشد و خود هیچ گاه کمبود آن را لمس نکرده و چنین سؤالی برایش مطرح نبوده است. همین تصویر در صفحه عنوان هم تکرار می‌شود؛ البته این بار در فضای سفید و جدا از آن همه سؤالی که او را در صفحه پیش احاطه کرده بود. گویی تصویرگر تأکید دارد تا به وضوح نشان دهد که اندیشیدن به آدم بودن و اصلاً طرح این مسئله، در کودک تغییری پدید نمی‌آورد و در شخصیت او نفوذ نمی‌کند. اصلاً این مسئله او نیست، بلکه سؤالی است که محیط برای او مطرح کرده است.

در صفحه شناسنامه هم چهره شاد و خندان دختر را می‌بینیم که در عین کوچک بودن و در حاشیه قرار گرفتن، بیانگر چهره حقیقی و واقعی اوست؛ چهره‌ای که در آینه می‌بیند و خود را آن‌گونه می‌شناسد.

تنها با آغاز داستان است که لبخند

شیرین دخترک، تبدیل به اخم و بهتی غم‌آلود

می‌شود. روایت با همان پرسشی آغاز می‌شود که دخترک روزی هزار بار آن را می‌شنود و آن‌چه او را غمگین می‌سازد، همین تکرار و همگانی بودن این پرسش است. پرسشی که دخترک هر چند معنای واقعی آن را نمی‌داند، می‌کوشد تا جوابی برای آن دست و پا کند. از این رو، در خانه‌ای که در آن همه، حتی فرزند خردسال‌شان آدم هستند، به جست و جوی کودکانه می‌پردازد؛ جست و جویی که با لحن و زبانی نه چندان کودکانه بیان می‌شود. دختر از کنار پدر و مادری که «دست به دست هم می‌دهند و از داشتن بچه آدم احساس غرور می‌کند» می‌گذرد و درست در همین «لحظه فراموش نشدنی» است که «آن جمله همیشگی با خشم تکرار می‌شود: تو کی آدم می‌شوی؟»

روایت در صفحه دوم، خلاف صفحه اول که لحن و زبان و نگاهی کاملاً کودکانه داشت، به دست‌اندازی عظیم برمی‌خورد و راوی با به کار بردن کلماتی فراتر از فهم و زبان کودکان، از دنیای آن‌ها فاصله می‌گیرد، اما تصویرها همچنان رنگ و بوی کودکانه خود را حفظ کرده‌اند و دخترک بازیگوش، این بار خلاف عادت آدمیزاد، به جای این که پشت میز بنشیند و با قاشق و چنگال غذایی را بخورد، روی میز دراز می‌کشد، پاهایش را در هوا تاب می‌دهد و رشته ماکارونی را که در تخیل کودکانه می‌تواند مثل طنابی دراز باشد، می‌بلعد. رنگ زمینه این صفحه زرد و نارنجی است که نشاط و شادابی را در روحیه کودک بیدار می‌سازد و حس شیطنت را به بیننده کودک خود القا می‌کند؛ حسی که در صفحه بعد هم تکرار می‌شود. در این صفحه که یکی دیگر از موفق‌ترین صفحه‌های کتاب - هم از نظر تصویرسازی و هم داستان‌نویسی - است، تصویر دخترک را می‌بینیم که سطح گسترده‌ای از صفحه را اشغال کرده، خود را در آینه می‌نگرد و معصومانه می‌کوشد وجه تمایز خود را با «آدم»‌ها دریابد. او هر چه به خود نگاه می‌کند، همه چیز را عادی و مثل دیگران می‌یابد و نمی‌تواند مشکل را پیدا کند. با این حال، تصمیم می‌گیرد



آدم بودن را یاد بگیرد.

درست از همین جاست که روایت و تصویر، لباسی مبدل به تن می‌کنند و از سادگی و نشاط پیشین خود فاصله می‌گیرند و در جهتی کاملاً مخالف پیش می‌روند. دختر در جست و جوی خود، پدر را می‌بیند که از صبح تا شب مثل آدم‌ها رفتار می‌کند، اما شب از فرط خستگی، کیسه زباله را یواشکی از پنجره آشپزخانه به کوچه می‌اندازد. مادر هم که همیشه مثل آدم‌های دیگر بوده، وقتی در موقعیتی متفاوت قرار می‌گیرد و از خستگی و شلوغی خیابان بی‌تاب می‌شود، از صف بیرون می‌آید و بی‌نوبت سوار تاکسی می‌شود. در هر دو مورد، دخترک صدای اعتراض دیگران را می‌شنود که آدم بودن آن‌ها را زیر سؤال قرار می‌دهند. دخترک در خیابان‌گردی‌هایش هم نشانی از آدم نمی‌بیند. همه با سرعت به این طرف و آن طرف می‌روند و کسی توجهی به مرد ژنده‌پوشی ندارد که خودش را روی زمین می‌کشد و تقاضای کمک می‌کند.

انتظار می‌رود کودک با دیدن این صحنه‌ها، به معنای جدیدی از آدم بودن برسد، اما برخورد با دیو عرعر همه چیز را دگرگون می‌کند. دیو عرعر که بوی آدم را از هزار فرسخی حس می‌کند، آدم بودن دختر را تأیید می‌کند و او را با خود به خانه‌اش می‌برد. دختر که از زندگی کردن با دیوها خسته شده، با این استدلال‌های که چون دیو نیست، بچه دیو هم نیست، به این نتیجه می‌رسد که آدم است. «بچه واقعی آدم». دیو هم می‌گوید: «آدم‌ها گاهی دیو می‌شوند، ولی اگر در زمان دیوی سری به من و خانواده‌ام بزنند، دوباره آدم می‌شوند». دختر به خانه بازمی‌گردد و دوست دارد فریاد بزند: «مادر جان، پدر جان، من آدم شده‌ام»، اما انگار کسی توجهی به او ندارد. قصه تمام می‌شود بی‌آن که تکلیف آدم روشن شود.

داستان که با این احساس دختر که با بقیه متفاوت است، آغاز شده بود، در انتها پاسخی به هیچ یک از سؤال‌های دخترک و کودکان هم حس او نمی‌دهد و مشخص نمی‌شود که آیا این تفاوت‌هایی که دختر بین خود و آدم‌های اطرافش می‌دید، خوب بوده یا بد؟

دختر رفتاری غیرانسانی از پدر، مادر و آدم‌های اطرافش می‌بیند، اما هیچ کدام از این رفتارها کمکی به او نمی‌کنند. از این روست که کار او به جاهای عجیب و غریب می‌کشد: دیدار با دیو عرعر که شخصیتی بسیار مبهم دارد. دخترک تنها پس از ملاقات با این دیو است که حس می‌کند آدم است. اما مگر این دختر که گناهی جز شیطنت‌ها و بازیگوشی‌های متناسب با سنش ندارد، چه کار کرده که تبدیل به دیو شده و باید به خانه دیو عرعر برود تا دوباره آدم شود؟ آیا اگر به جای او پدر، مادر و اطرافیانش گرفتار این دیو می‌شدند، قصه پایان خوش‌ایندتری نمی‌یافت؟ آیا راوی قصد داشته نشان دهد که حقیقت آدم بودن این‌گونه است و آدم بودن مستلزم اشتباه و گناه است؟ اگر پاسخ این سؤال مثبت باشد، آیا طرح چنین قصه‌ای برای کودکان، خالی از اشکال نیست؟

به نظر می‌آید کل داستان، براساس احساس بزرگسالانه نوشته شده باشد و طرح آن چیزی جز بازی با اصطلاحات آدم بودن و آدم شدن نباشد. چنان‌که نویسنده بارها و بارها به این اصطلاحات پرداخته است: آدم است و قولش، بوی آدم، آدمیزاد و... تصویرهای کتاب هم مطابق با داستان، از زمان رویارویی دختر با جامعه، دچار تحول می‌شود و فضای تصویرها تغییر می‌کند. اگر چه تصویرها تا میانه کتاب شاد، با نشاط و هیجان‌انگیز بود و کودک را جذب می‌کرد، از نیمه دوم وضع به گونه‌ای دیگر می‌شود. تصویر دختر که تاکنون نقش اصلی را داشته و در مرکز توجه بوده، به حاشیه کشانده می‌شود و گاه آن‌قدر کوچک است که به چشم نمی‌آید. در یک مورد، او از پشت پنجره شاهد حرکت غیراخلاقی پدرش است و در جایی دیگر، از خجالت رفتار مادر، خود را پشت چادر او پنهان کرده و با چشمانی نگران، آدم‌های اطرافش را زیر نظر گرفته است. این صفحات آن‌قدر شلوغ و سرشار از جزئیات است که کودک مخاطب، دیگر توجهی به دختر نمی‌کند و گاه حتی حضور او را از یاد می‌برد. رنگ زمینه هم دیگر آن شادابی گذشته را ندارد؛ یا آبی تیره است یا طوسی مُرده که فضای غم‌آلود را دو چندان می‌کند. پس از ورود دیو عرعر، با آن‌که داستان رنگی فانتزی به خود می‌گیرد و با لحن رئال و سابق کاملاً متفاوت است و انتظار می‌رود که تصویرها هم متناسب با آن فانتزی‌تر شوند، اما تصویرها جدی‌تر، خشن‌تر و خشک‌تر می‌شوند و از آن خلایقیت صفحات قبل دیگر خبری نیست. رنگ زمینه نیز هم‌چنان سرد و تیره است. به طور کلی، تصویر کودک همراه با پیشرفت داستان، غمگین‌تر و بی‌جان‌تر می‌شود که این موضوع را با تحول روحی او نمی‌توان بی‌ارتباط دانست. در این قسمت هم می‌توان به اختلاف نظر و سلیقه نویسنده و تصویرگر پی برد. گویی تصویرگر قصد دارد پیامی خلاف نظر نویسنده به کودک القا کند و آن این‌که هر چه دخترک از کودکی خود فاصله می‌گیرد و می‌کوشد بیشتر شبیه بقیه شود، از جذابیت و محبوبیت او کاسته می‌شود.

تصویر صفحه آخر هم بیانگر این نکته می‌تواند باشد که دختر هنوز با پدر، مادر و فرزند کوچک‌شان که به نظر آدم می‌آید، متفاوت است و با تمام تلاش‌هایش، هنوز مثل آن‌ها نشده است و در قاب عکس آن‌ها جایی ندارد. هر چند او می‌کوشد خود را به آن‌ها تحمیل کند، انگار از جنس آن‌ها نیست.

او هنوز کودک است؛ کودکی که هر قدر هم رفتار دیو درون آدم‌ها را ببیند، باز هم آن‌ها را دوست دارد.

## داستان که با این

## احساس دختر که با

## بقیه متفاوت است،

## آغاز شده بود،

## در انتها پاسخی

## به هیچ یک از

## سؤال‌های دخترک و

## کودکان هم حس او

## نمی‌دهد و مشخص

## نمی‌شود که آیا

## این تفاوت‌هایی

## که دختر بین خود

## و آدم‌های اطرافش

## می‌دید، خوب بوده

## یا بد؟